

ادامه از صفحه قبل

آنجا من با این شیخ آشنا شدم که به ایشان «حاج آقا شریف» می‌گفتم.

نام ایشان شیخ محمدحسن شریف قنوتی بود و نزدیک به ۱۳ سال قبل از انقلاب در تبعید و زندان بوده و از شاگردان امام بوده و با ایشان ارتباط هم داشت.

خود ایشان اهل آبادان بوده؛ اما در آن برهه، ساکن بروجرد بود.

وقتی که جنگ شروع شده بود، با حدود هشت کامیون کمک‌های مردمی و تعدادی نیرو به خرمشهر می‌آید و هم کمک‌های مردمی و هم نیروهایش را می‌آورد و شروع می‌کند، هسته اولیه مقاومت نیروهای مردمی را تشکیل می‌دهد و ایشان فرمانده گروه چریکی «الله اکبر» می‌شود.

آن زمان به آن‌ها لشگر «الله اکبر» می‌گفتند و حاج آقای شریف قنوتی، این نام را برای گروه خود انتخاب کرده است. هر جایی که عراقی‌ها از گمرک و یا از پل‌نو و یا از طرف پلیس‌راه و یا از جاهای دیگر نفوذ می‌کردند و به سمت شهر می‌آمدند، ایشان نیروهایش را می‌برد و در مقابل دشمن می‌چید و با دشمن مصاف می‌کردند و در اکثر مصاف‌ها هم ایشان پیروز بودند؛ چون ما پیاده و در شهر و پنهان بودیم؛ ولی جنگ دشمن، جنگ کلاشیک بود.

آن‌ها زره در مقابل زره می‌خواستند؛ ولی در مقابل زره آن‌ها چندتا آرپی جی‌زن و تیربارچی بودند و آن‌ها واقعاً شکست می‌خوردند و عقب‌نشینی می‌کردند.

یک روز بنده از حاج آقا سؤال کردم: حاج‌آقا! شما به اینها می‌گویید، لشگر «الله اکبر». لشگر چند هزار نیرو دارد، ما گاهی ۴۰ نفر و گاهی ۵۰ نفر هستیم و گاهی ۱۰۰ نفر هستیم و گاهی هم، ارتش و سپاه به ما ملحق می‌شود و ۴۰۰–۳۰۰ نفر می‌شویم و حتی به استعداد یک گردان هم نیستیم. چرا نام این را لشگر «الله اکبر» گذاشتید؟

ایشان گفت: برای این‌که هر یک از شما به‌منابه یک لشگر در مقابل دشمن هستید. ایشان این‌طوری انگیزه ایجاد می‌کردند.

در بعضی از مواضع در شهر، ایشان با ما مشارکت می‌کرد؛ ولی مشارکت ایشان به‌عنوان فرماندهی و مدیریت بود و مثل ما نبود که خیز برود و با دشمن درگیر شود و به مواضع دشمن نفوذ کند. ایشان کلاً نیروها را مدیریت و می‌گفت چند نفر از این طرف بروند، چند تا از این طرف بروند، یک عده در اینجا مرابب باشند و یک عده‌ای به اینجا فرماندهی می‌کرد و هم تدارکات را فراهم می‌کرد و اگر نیروی آرپی جی و یا مهمات می‌خواست، با ارتباطاتی که می‌گرفت، انجام می‌داد.

ایشان در درگیری‌ها و نبردها با لباس روحانی بود، عمامه داشت و با قبا حرکت می‌کرد و وقتی ما با دشمن مصاف داشتیم، دشمن ایشان را به‌عنوان یک نیروی روحانی می‌دید و تمام آتش سلاح‌های‌شان را به سمت ایشان می‌گرفت. دشمن می‌دانست، روحانی که پشت نیروهاست، حتما فرماندهی و رهبری این نیروها را دارد؛ به‌نحوی که دشمن اصرار شدیدی می‌کرد که تمام قبضه‌هایش به سمت ایشان باشد تا ایشان را شهید کند.

یک روز به ایشان گفتم: حاج‌آقا! یک لباس نظامی رسمی بپوشید، این عمامه شما گراست! وقتی به فضا می‌آیید و با دشمن مصاف داریم، دشمن شما را می‌بیند و مواضع ما هم لو می‌رود و دشمن دائماً متمرکز می‌کند که شما را از بین ببرد. این عمامه را با احترام کنار بگذار و یک چقیه به‌جای آن بپند و یک دست لباس نظامی هم بپوش. بعد از این سخن، کمی با نگاه حکیم اندر سقیه به من گفتم: طلبه هستی؟ گفتم: بله. گفت: یک مطلبی به شما بگویم که دیگر به من نگویی لباست را عوض کن.

گفتم: بفرمایید. گفت: من با خدای خودم عهد و پیمان بستم که این لباس را تا شهادت از تنم درنیاورم و می‌خواهم، وقتی در آن دنیا به محضر رسول‌الله ﷺ مشرف می‌شوم، من این لباس خودی روحانیت به محضر خداوند و محضر رسول‌الله ﷺ و ائمه اطهار ﷺ مشرف شوم و به آن‌ها گفته باشم: من به مأموریتم عمل کردم.

وقتی ایشان این را گفت، دیدم که ایشان در چه فضایی و در چه حالتی زندگی می‌کند و لباس پوشیدن ایشان نه از باب این‌که رزم بلد نیست؛ بلکه یک اصول و قواعد و یک عرفانی پشت لباس پوشیدن او هست.

ایشان بیان کردند: می‌خواهم این آخرین لباسی باشد که در دنیا بر تن من باشد و با این لباس خونین، خدمت رسول‌الله ﷺ مشرف شوم تا بگویم که من به رسالت خودم

■ دوشنبه ۱۰ مهر ۱۴۰۲ ■ ۱۶ ربیع‌الاول ۱۴۴۵ ■ ۲ اکتبر ۲۰۲۳



روایتی روان از خاطرات شهدای والامقام: چمران، آوینی، قنوتی و تلخ و شیرین‌های دوران اسارت

عمل کرد.

● **شهادت جانسوزی هم داشت.**

بله، شهادت جانسوزی داشت؛ گاهی ما در آنجا مثلاً مدارس را می‌گرفتیم و مقر گروهان می‌کردیم. گروه ما در نوسان بود، گاهی ۵۰–۴۰ نفر بودیم؛ گاهی یک گروه جدید از شهری می‌آمدند و به ما ملحق می‌شدند و ۱۵۰ نفر می‌شدیم؛ گاهی حتی نیروهای ژاندارمری و نیروهای ارتش که متفرق شده بودند و فرماندهی‌شان را از دست داده بودند، به ما ملحق می‌شدند.

زمانی ما ۴۰۰ نفر شده بودیم؛ ۴۰۰ نفر برای یک گروه غیررسمی در خرمشهر خیلی زیاد است. ۴۰۰ نفر خیلی چیز عجیب و غریبی است. ما مدارس را می‌گرفتیم و آنجا را مقر می‌کردیم. در مدارس گاهی حاج‌آقا می‌ایستاد و نماز می‌خواند و بین دو تا نماز صحبت می‌کرد.

ما در آنجا اولین سخنان عارفانه را شنیدیم. ایشان می‌گفت: این دنیا با تمام چیزهایی که در آن هست، یک چرک کثافتی است، یک چیز زائدی است، مثل چرک دست و یک کثافتی است. وقتی ما شهید شویم، به شهر نور پرواز می‌کنیم، به آسمان پرواز می‌کنیم، به محضر قدس الهی پرواز می‌کنیم و این پرواز چقدر زیباست؛ انسان به محضر امام حسین ﷺ مشرف می‌شود. ایشان آن‌قدر در این وادی زیبا صحبت می‌کرد که همه جذب سخنان ایشان می‌شدیم.

همراه ایشان دو تا از فرزندانشان هم بودند. یکی از فرزندان‌ش با ترکش زخمی شده بود و یک فرزند کوچک‌تر هم داشت. یکی از فرزندان‌ش ۱۴–۱۳ ساله و یکی که ۱۷–۱۶ ساله بود. آن فرزند ۱۷ ساله زخمی می‌شود. ایشان می‌گفت برای من مشکلی ندارد که من و بچه‌هایم در اینجا شهید شویم؛ ولی الان مادر این بچه‌ها مرتباً گریه می‌کند.

به یکی از آشنایان سپرد که این دو بچه را به بروجرد ببرد و به مادرشان تحویل بدهد و خودش در آنجا ماند تا این‌که در یک صحنه‌ای ایشان به شهادت رسید.

چون کار به اینجا کشید، این را هم توضیح دهم که من شاید نزدیک به حدود دو هفته یا تقریباً حدود ۱۷–۱۶ روز با این گروه لشگر «الله اکبر» بودم.

اصلاً ندیدم که حاج‌آقا بخواید. ما می‌خواهیدیم و استراحت می‌کردیم. خواب ایشان همین بود که در خودرو می‌رفت تا مهماتی برای بچه‌ها بیاورد، می‌رفت تا هماهنگی کند، می‌رفت تا تدارکات و یا سلاحی برای بچه‌ها بیاورد، داخل ماشین استراحتی می‌کرد.

یک روز که یک غذای گرمی به مسجد جامع خرمشهر آورده بودند، غذا خورشت و گوشت بود و بچه‌ها داشتند می‌خوردند، دیدم که ایشان یک تکه نان خشک گرفته و دارد

می‌خورد.

چون ایشان نحیف و لاغر هم بود، من به ایشان گفتم: غذا آورند، غذا بخورید. گفت: همین کفایت می‌کند. غذا به‌حد کافی نیست، بچه‌ها بخورند و همین کفایت می‌کند. من آن چند روزی که در آنجا بودم، ندیدم که ایشان غذایی که درست کرده، بخورد. نان را با چیزی می‌خورد و یا نان خشکی می‌خورد و همین‌طور ندیدم که ایشان بخوابد. آن‌قدر احساس تکلیف می‌کرد.

به‌رحال اواخر مهر و حدود ۲۴ مهر بود که دشمن نفوذ کرد و تا دروازه‌های ورودی مسجد جامع رسید؛ یعنی به سر چهارراهی رسید که به مسجد جامع می‌خورد. چند روز قبل از آن، ما با حاج‌آقای شریف قنوتی در مسجد بودیم و یک‌دفعه دیدیم که اطراف‌مان خلوت شد. تمام نیروهای نظامی و بقیه نیروها، همه سلاح‌هایشان را جمع کردند و به شدت به‌سرعت عقب‌نشینی می‌کردند. گفتم؛ چه خبر است؟ گفتند: فرمان عقب‌نشینی صادر شده است. ایشان گفت: چه کسی فرمان عقب‌نشینی صادر کرده است؟ گفتند: نمی‌دانیم؛ بالاخره فرمان عقب‌نشینی صادر شده است.

تک‌تیراندازها و قناسه‌چی‌های دشمن به بلندی‌های ساختمان‌ها رسیده بود و بچه‌هایی را که از درب مسجد جامع بیرون می‌رفتند، می‌زدند؛ یعنی شاید به حدود ۱۵۰ یا ۲۰۰ متری مسجد رسیده بودند. اگر ماشینی رد می‌شد، ماشین را با آرپی جی می‌زدند و کلاً مقرر عملیاتی و مرکز فرماندهی ما که مسجد جامع بود، در سیطره تیر و موشک‌های دشمن قرار گرفت.

فرماندهان نظامی تصمیم به عقب‌نشینی از منطقه گرفته بودند که داشتند، به سمت پل خرمشهر عقب‌نشینی می‌کردند که از شهر خارج شوند.

عقب‌نشینی نمی‌کنیم. ما مرکز هدایت و راهبردی بود. ایشان گفت: ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم.

گفت: ما به هیچ‌وجه عقب‌نشینی نمی‌کنیم. ما اینجا کشته می‌شویم؛ ولی عقب‌نشینی نمی‌کنیم.

ما اگر مسجد را خالی کنیم، شهر سقوط می‌کند. مسجد حالت سمبلیکی و نمادین داشت؛ یعنی مرکز فرماندهی، مقر عملیاتی و مرکز هدایت و راهبردی بود.

ما اگر مسجد را تخلیه کنیم و عقب‌نشینی کنیم، شهر سقوط می‌کند. تا من نذهام، نمی‌گذارم که شهر سقوط کند. بچه‌ها سؤال می‌کردند: تکلیف چیست؟ نیروها دارند می‌روند. من و یکی دیگر از بچه‌ها رفتیم و گفتیم: حاج‌آقا

شریف می‌گوید که ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم. اینجا مقاومت می‌کنیم، کشته هم شویم، مسجد را ترک نمی‌کنیم.

با این پیامی که به بچه‌ها رسید، انگیزه بچه‌ها بالا رفت و مقاومت کردند.

بچه‌ها با انگیزه‌ای که گرفته بودند، عراقی‌ها را تا نزدیک جاده کمربندی که به پادگان دژ ختم می‌شد، شاید نزدیک به ۱ کیلومتر و یا ۱/۵ کیلومتر از مسجد جامع فاصله دادند و تا آنجا پس زدند.

نیروهایی هم که رفته بودند، به‌خاطر این پیروزی برگشتند. مقاومت عجیب این شیخ باعث شد که شهر دوباره حفظ شود و احساس کردیم که شهر دست ماست و اگر چند تا حمله این‌طوری کنیم، دشمن از کل شهر بیرون می‌رود.

مواضع ما در خیابانی به‌نام خیابان ۴۰ متری بود. خیابان ۴۰ متری تقریباً اصلی‌ترین خیابان شهر خرمشهر بود. یک خیابانی که تقریباً از شرق خرمشهر – که از پل خرمشهر وارد می‌شدید – تا غرب آن کشیده شده بود که به پل‌نو و شلمچه می‌رفت.

امروزه این خیابان به‌نام آیت‌الله خامنه‌ای نام‌گذاری شده است. بیشترین مواضع درگیری ما، در همین خیابان ۴۰ متری بود.

آن‌ها آن طرف خیابان ۴۰ متری؛ یعنی در شمال آن بودند و ما در جنوب خیابان ۴۰ متری بودیم. وقتی عراقی‌ها نفوذ کردند، مواضع ما در شهر در همین خیابان ۴۰ متری بود. در درگیری و مصافی که بچه‌ها در خیابان ۴۰ متری و محله‌های اطراف آن با دشمن داشتند، مهمات کم آورده بودند و مهمات به ما نمی‌رسید.

روحانی شهید شریف قنوتی به آبادان رفت. در آنجا آشنایانی داشت و با فرماندهان ارتش آشنا بود، با بعضی از فرماندهان سپاه آشنا بود. رفت و یک وانت مهمات با خود آورد.

وقتی ایشان بعد از یک ساعتی برگشت، آن منطقه به دست دشمن افتاده بود؛ یعنی دشمن آن منطقه را از ما گرفته بود و ایشان به تصور این‌که منطقه هنوز در اختیار ماست، وارد فضای منطقه‌ی ۴۰ متری شدند و دشمن به‌محض این‌که دید، ایشان می‌آید، با آرپی‌جی به سمت وانت ایشان زدند. وانت واژگون و منفجر شد و بعد هم سیل رگبار سلاح‌ها به سمت اینها روانه شد.

چون در منطقه نفوذ عراقی‌ها بود، عراقی‌ها دیدند که یک روحانی و یک راننده است. عراقی‌ها خیلی تعجب کردند. وقتی به ایشان تیر زده بودند، یک تیر به کف دست ایشان و یک تیر هم به کتف او خورده بود و احتمالاً چند تا تیر هم به‌صورت جزئی به او ساییده بود. اینها را از ماشین خارج کردند و دیدند که یک روحانی است و عراقی‌ها خیلی خوشحال شدند و احتمالاً اینها از قبل خبر داشتند. ما چند روز قبل از آن، یک اسیری از افسران عراقی گرفتیم.

بچه‌ها با او صحبت کرده و تخلیه‌ی اطلاعاتی کردند.

آن اسیر عراقی گفت: به ما گفتند: در شهر هیچ‌کسی نیست و شما جلو بروید. فقط یک شیخ با چند تا نیروی جوان هست. اینها هم لاجأت می‌کنند و شهر را ترک نمی‌کنند؛ ولی در شهر هیچ‌کسی وجود ندارد. اگر این شیخ را شکست دهید و شیخ را بگیرید، کلاً مقاومت در شهر شکست می‌خورد؛ یعنی ستون پنجم کاملاً بر قضیه اشراق داشت و می‌دانست که هسته اصلی مقاومت مردمی، به رهبری این شیخ است و اگر این شیخ را شهید کنند، می‌توانند شهر را به تصرف خود دریاورند.

اینها از وجود این روحانی از وجود این فرماندهی که در شهر بود، خبر داشتند. وقتی این روحانی را دیدند، خیلی خوشحال شدند و هلله‌له کردند و شروع به یزله کردن کردند. اینها دور این روحانی می‌چرخیدند و هلله‌له و شادی می‌کردند. این روحانی چون اهل آبادان بود، خودش هم، کاملاً به عربی مسلط بود. احتمالاً خانواده‌های ایشان دورگه و عرب – حجاج بودند.

ایشان درحالی‌که تیر خورده بود و با آن لباس روحانیت در میان عراقی‌ها گرفتار شده بود، به‌سختی روی پای خودش بلند شد و ایستاد و گفت: چرا شما خوشحالی می‌کنید؟ شما امروز در خیمه یزید زمان هستید و از خیمه یزید زمان خارج شوید و به خیمه حسین ﷺ زمان بیایید. همه عراقی‌ها ساکت شدند. ایشان با زبان عربی محکم و با قاطعیت صحبت می‌کرد.

فرمانده عراقی که فرمانده یگان نیروی مخصوص بود، از او سؤال کرد؛ سپاه یزید و سپاه حسین ﷺ چیست که شما می‌گویید؟ خیمه یزید و خیمه حسین ﷺ چیست که شما

این‌طوری وجود داشت که جنازه‌ها اینجا بودند؛ ولی عجیب است که

یک‌دفعه یک بوی عطری در بیابان پیچید که حد و حساب نداشت. من هیچ‌گاه آن بوی عطر را تجربه نکرده بودم. آن زمان حواسم نبود، مثلاً فکر می‌کردم که گلوله به شیشه عطر کسی خورده است و آن شیشه شکسته است. عقلم نمی‌رسید که این شیشه عطر همین‌جاست و آنجا بوی آن نمی‌رسد. این عطر که نمی‌تواند بر این همه بوی تعفن غلبه کند. تا این‌که رفتم و مجروح شدم و عقب برگشتیم و سوار آمبولانس شدیم. دیدم که یکی از بچه‌ها دارد، گریه می‌کند که آقا! بویت را استنشام کردم؛ اما خودت را ندیدیم. دیدم که عجب! این بو فقط همان‌جایی که من بودم، نبوده است. این یک نکته بود که ما در عملیات دیدیم.

نکته دوم هم در همان عملیات رمضان که حالت نعل اسبی بود و ما اینجا بودیم، دیدیم که عراقی‌ها بدون اسلحه به صف و به ستون دارند به سمت ما می‌آیند. آقای اسودی آمد و گفت: بچه‌ها! امام اخیراً سخنرانی کرده و به فرماندهان عراقی‌ها گفته که به جبهه اسلام بپیوندند و این‌ها دارند، می‌آیند که اسیر شوند. ما لباس‌های نظامی‌مان را درآوردیم و بالا گرفتیم که آقا! بیایید، ما کاری با شما نداریم. این‌ها به‌حدی آمدند که کاملاً می‌توانستیم با هم گفت‌وگو کنیم. آقای مرتضی قربانی رفت که با این‌ها گفت‌وگو کند و با عربی دست‌و‌پا شکسته گفت: ما در خدمت شما هستیم و اگر شما تسلیم شوید، ما هیچ حرفی نداریم و داستان مفصلی دارد.

من همه این‌ها را روی حساب سنت‌های الهی می‌گذارم. با این‌که ما در نعل اسبی بودیم؛ یعنی ما باید تسلیم می‌شدیم، آن‌ها باید با اسلحه و با بلندگو می‌آمدند که تسلیم شوید، بدون اسلحه و به ستون به سمت ما

● روحانیت و دفاع مقدس

می‌گویید؟

گفت: امروز سپاه یزید، سپاه صدام حسین کافر یعنی است و سپاه حسین ﷺ امروز سپاه سیدروح‌الله الموسوی الخمینی است. از این سپاه کافر خارج شوید و به سپاه ایمان و سپاه حق بیایید.

فرمانده عراقی ترسید که نیروهای او با این صلابت و فصاحتی که ایشان صحبت می‌کند، تحت تأثیر قرار بگیرند، دستور داد که ایشان را بکشند.

یک نفری که در این نیروهای مخصوص بود که جلو آمد و شهید شریف قنوتی را روی زمین انداخت. او زخمی هم بود، هم دستش و هم کتفش تیر خورده بود. او را به زمین انداخت و سرنیزه را به شقیقه شیخ کرد. مثل گوسفندی که می‌خواهند سر بزنند، سرنیزه را به شقیقه شیخ فروکرد؛ نه این‌که سر را از تن جدا کنند؛ بلکه شروع کردند کاسه سر ایشان را از سرش جدا کردند.

شما چیزهای زیادی شنیده‌اید که مثلاً سر را زنده زنده می‌زنند و یا فلان می‌کنند؛ ولی تا الان نشنیده‌اید که در صحنه نبرد، کاسه سر کسی را از سرش جدا کنند.

در حالی‌که شیخ زنده بود و ذکر می‌گفت، کاسه سر شیخ را جدا کردند، سر را باز کردند و مغز این روحانی روی آسفالت خیابان ریخت و او چند تا الحمدلله الحمدلله، الله‌اکبر و … گفت و به زمین افتاد و به شهادت رسید. بعد از این جنایت، عمامه را بر گردن این شیخ بستند و او را در خیابان می‌کشیدند و هلله‌له می‌کردند که «نحن قتلنا الشیخ»، «نحن قتلنا الخمینی»، ما یک خمینی را به قتل رساندیم.

آنها شیخ شریف قنوتی را روی زمین می‌کشیدند و با آن بازی می‌کردند. در نهایت هم که نزدیکی غروب بود و خسته شدند، ایشان را با عمامه به یک بلندی ساختمانی آویزان کردند و مثل تاب ایشان را هل می‌دادند و زیر آن هلله‌له می‌کردند.

خسته شدند و بعد به سراغ راننده آمدند. راننده کسی به‌نام رضا بود که از همان طوایف عشایر خوزستانی بود و احتمالاً اهل آبادان یا اهل خرمشهر بوده است.

ایشان را کنار دیوار گذاشتند و تیرباران کردند. من تیرباران رضا را دیدم؛ ولی نمی‌دانستم که با این روحانی چه کردند. دیدم که شیخ به زمین افتاده است. از فاصله حدود ۱۵۰–۱۰۰ متری این صحنه را می‌دیدم؛ ولی نمی‌دانستم که با شیخ چه کردند.

وقتی شب شد، عراقی‌ها جنازه شیخ را آویزان رها کردند و رفتند. مثل پرچم برافراشته مجاهدین. شیخ در آن قضیه مقاومت خرمشهر، یک پرچم افتخاری شد که تاریخ روحانیت می‌تواند، به این پرچم برافراشته مقاومت افتخار کند. نیمه‌های شب بچه‌ها تصمیم گرفتند که جنازه‌ی شیخ و راننده (رضا) را بیاورند. عراقی‌ها هم از این منطقه رفته بودند و احتمالاً به مقرهای عقب‌تر رفته بودند.

بچه‌ها به سراغ جنازه شیخ رفتند. جنازه شیخ از دور معلوم بود. در فاصله ۲۰۰ متری مسجد جامع خرمشهر بود. جنازه را آوردند. وقتی جنازه رضا را دید که خواستند بیاورند، دیدند که رضا هنوز خس خس می‌کند و نفس کمی می‌کشد. او به بیمارستان رفت و خوب شد.

● **عجب**

بله، رضا خوب شد. حدود ۲۴–۲۳ تیر به سر و صورت و سینه او خورده بود.

● **خاطرات شیخ شریف قنوتی را خود رضا (راننده) برای شما تعریف کرد؟**

بله. بعدها رضا که خوب شد، لحظات آخر که شیخ چه گفت و قضیه چه شد را تعریف کرد. ما نمی‌دانستیم که با شیخ چه کردند و رضا برای ما نقل کرد.

● **ایشان اولین روحانی شهید دفاع مقدس بودند؟**

طبق چیزهایی که بچه‌ها خبر دارند، این‌طور بود. ما دیگر در مناطق دفاع مقدس مثل خرمشهر و آبادان و جنوب و جاهای دیگر خبری نداشتیم؛ از این‌که یک روحانی با این حالت که ملبس باشد، حضور پیدا کند؛ ممکن است کسی روحانی باشد؛ ولی ملبس نبوده و شهید شده باشد؛ اما آن چیزی که معروف و مشهور است که یک روحانی که فرماندهی یک گروه چریکی را هم داشت، به شهادت رسید و ایشان معروف شد.

ادامه دارد...

ادامه از صفحه ۶

رفتیم تا پشت کوه رسیدیم، آنجا دیگر جای امنی بود. صدای عراقی‌ها کاملاً به گوش ما می‌رسید که این‌ها دارند فرار می‌کنند، آن‌ها را بزنید. رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. آب بدن ما تمام شده بود. بیهوش می‌شدیم و دوباره به هوش می‌آمدیم. شب شد و هیچ‌کسی به ما نرسیده بود. فردا صبح دیدیم که هیچ خبری نیست. یکی یکی سرها را بالا آوردیم و دیدیم که عراقی‌ها فرار کرده‌اند. من که باور نمی‌کردم تا به سنگر عراقی‌ها رفتیم و دیدیم که بعضی‌ها حتی شلوارشان را هم نبوشیده بودند و فرار کرده بودند. ما که حمله نکردیم، ما که فرار کردیم! چرا آن‌ها فرار کردند؟ آن‌ها که دیدند، ما فرار کردیم! آن‌ها که دیدن، ما این همه کشته دادیم.

یادم نیست کدام جبهه بود، بنا بود ما حمله کنیم، دید آن‌ها خیلی وسیع بود، خدای سبحان یک گردوغباری ایجاد کرد که کلاً هیچ چشمی، چشمی را نمی‌دید. در آن فاصله نیروها جابه‌جا شدند، مستقر شدند، یک باران آمد، هوا را صاف کرد و دیگر همه چیز تمام شده بود و هر کسی در جای خودش ایستاده بود.

جا دارد راجع به امدادهایی که با چشم خودمان دیده‌ایم، صحبت کنیم.